



# FARAWAY WANDERERS

مترجم: Haruna

سایت: [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

## وداع با دربار شاهنشاهی

### چپتر اول: تیان چوانگ

درخت‌های آلو توی حیاط شکوفا شده بودن و شکوفه‌های آلو همه جا روی زمین، روی برف‌هایی که هنوز ذوب نشده بود، به چشم میخورد. در نگاه اول، انگار که باهم آمیخته بودن. نسیم ملایم، گلبرگ‌ها رو در اطراف پراکنده میکرد.

غروب مثل یک پرده، آسمان رو دربر گرفته بود و بالای برآمدگی‌ها، ماه درخشان دیده میشد.

توی قسمت پشتی حیاط کوچیک، تو کنج نیمه‌ای که توسط درخت‌های شکوفه‌ی آلو پنهان شده بود، یک در قرار داشت که به نظر میومد مدت زیادی اونجا بوده و توسط دو مرد تنومند که زره فولادی و سلاح داشتن، نگهبانی میشد.

پشت در، محوطه‌ای بزرگ قرار داشت. یک ایوان باریک و تنگ به چشم میخورد که از مسیر سنگفرش شده‌ای به یک زندان کاملاً سیاه منتهی میشد. جو غمزده و سنگینی داشت که بوی مرگ میداد.

انگار که بوی ملایم شکوفه ها پشت در مونده بود و اصلا قادر به رسیدن به این مکان نبود.

داخل زندان، نگهبان های بیشتری با اسلحه های مختلفی ایستاده بودن و از سلول هایی محافظت میکردن که میله هایی به ضخامت بازوی یک مرد بالغ داشتن.

در انتهای مسیر دراز و باریک داخل زندان، سه در بزرگ سنگی به چشم میخورد که با سازوکارهایی که داخلش بود، به دقت محافظت میشد. پشت اون درها کاملاً عاری از زندگی فانی بود. مسیر طولانی ای که به اینجا منتهی میشد، انگار که جاده ای عالم اموات و مملو از روح های ستم دیده بود که با چراغ های کم سویی مشابه فانوس های شیاطین، روشن شده بود.

در سلول انتهای زندان، صدای آهسته ای مردی شنیده میشد و به دنبال حرف هاش، یک سکوت کوتاه و آه به ظاهر خسته ای به گوش میرسید.

یکدفعه، صدای جیغ کر کننده ای توی تاریکی زندان پیچید و در یک لحظه همه چیز سیاه شد. صدای جیغ به طرز وحشتناکی گوش خراش بود، شبیه زجه های یک حیوون در حال مرگ که تن هر آدمی رو به لرزه مینداخت.

از دو محافظی که بیرون و پشت به سلول نگهبانی میدادن، یک نفرشون به نظر تازه نفس و بی تجربه تر بود. بعد از شنیدن صدای جیغ، ناخودآگاه لرزید. ولی وقتی به همکارش نگاه کرد که شبیه یک شخص ناشنوا، واکنشی نشون نمیده و مثل یک کوه محکم ایستاده، سعی کرد صاف بایسته و چشمهایش رو پایین بندازه.

صدای جیغ نه تنها متوقف نشد بلکه گوش خراش تر شد. شخص تا زمانی که صدایش در میومد و نفس هاش به شماره افتاده بود، جیغ کشیدن رو ادامه داد و سرانجام صدای جیغ تبدیل به ضجه و ناله شد که بیشتر نشون دهنده ی بدبختی اون فرد بود.

نگهبان تازه وارد به طور مداوم سیخ شدن موهای تنش رو احساس میکرد.

بعد از گذشت حدود یک ساعت، بلاخره صدا ازبین رفت. مدت کوتاهی گذشت تا اینکه مرد میانسالی توسط دو نفر بیرون کشیده شد. به نظر نیمه جون میومد. بازوهاش برهنه بود، سرش به یک طرف خم شده بود، موهایش از عرق بهم چسبیده بود، لبهایش رنگ پریده بود و خون و کف از گوشه ی دهنش جاری بود. روی تنش اثری از جراحت نبود به جز هفت ناحیه ی مخصوص طب سوزنی روی بدنش که هفت میخ سرخ توش فرو شده بود. مثل یک نقشه ی وحشتناک بود.

نگهبان جوان ناخواسته با چشمهایش مرد زخمی رو دنبال کرد تا زمانی که پشت درِ سنگی ناپدید شد.

همون لحظه، صدایی از پشت سرش شنید: "بعد از نگاه کردن بهش، احساس تاسف میکنی؟"

نگهبان به وضوح از ترس لرزید، برگشت و مردی رو در ردای فیروزه ای دید که بی صدا پشتش ظاهر شده بود. فقط آسمانها میدونستن که اون شخص از کی اونجا حضور داشت. نگهبان دیگه زانو زده بود، بنابراین نگهبان جوانتر به سرعت از اون پیروی کرد و زانو زد: "سرورم."

مردی که ردای فیروزه‌ای به تن داشت به نظر اواخر دهه‌ی بیست سالگیش رو سپری میکرد. باسواد و متین به نظر میومد ولی آثار بیماری در چهره‌ش مشهود بود. صورت کشیده‌ای داشت، با چشم‌های درخشان و مژه‌های پرپشتی که وقتی به پایین نگاه میکرد انگار نیمی از چهره‌ش رو دربر میگرفت. به پایین نگاه کردن، عادت همیشگی‌ش بود. مواقع نادری که به بالا نگاه میکرد، سرمای هراس‌انگیزی توی چشمهایش دیده میشد. ترکیب قوس ظریف بینی‌ش و انحنا‌ی مغرورانه‌ی گوشه لبهایش، فریبندگی چهره زیباش رو دوچندان کرده بود.

مرد بعد از اینکه متوجه نشان‌های افتخار نگهبان جوان شد، با مهربونی لبخند زد:  
"احتمالا باید تازه کار باشی؟"

نگهبان جوان سرش رو تکون داد: "بله سرورم."

مرد دوتا ضربه آهسته به شونه‌ش زد: "پس یادت بمونه که از این به بعد من رو اینطوری صدا نزن. این عنوان دیگه برای من نیست. از دفعه بعد خیلی ساده آقای ژو صدام کن."

نگهبان جوان به سرعت به بالا نگاه کرد و بلافاصله با احترام سرش رو پایین انداخت:  
"چشم، آقای ژو."

مرد با تکون دادن دستش گفت: "خب، شما دوتا دیگه میتونین برین. من یه کم فضا برای خودم نیاز دارم."

دو نگهبان اطاعت کردن و با هم بیرون رفتن. نگهبان جوان تر ناخودآگاه یک لحظه به عقب نگاه کرد و دید مردی که ردای فیروزه‌ای به تن داشت، به چارچوب در تکیه داده و انگار به چیزی که توی هوا وجود نداشت، خیره شده بود. بنابراین با خودش فکر کرد که به نظر میاد مرد توی افکارش غرق شده.

بعد از اینکه از اولین در آهنی عبور کردن، نگهبان قدیمی تری که کنارش راه میرفت، یکدفعه با صدای آهسته ای شروع به صحبت کرد: "بعد از اینکه ارباب رو با این رفتار دلنشین و مهربون دیدی، باورت میشه اون همون شخصیه که 'میخ های هفت سوراخ برای سه خزان' رو توی بدن اون پیرمرد فرو کرده بود؟"

پسر جوان تر با حیرت به اون نگاه کرد. نگهبان پیر آه کشید: "هنوز خیلی چیزا هست که نمیدونی. اگر وارد تیان چوانگ بشی، هیچ راه خروجی نداری. فرار فقط منجر به مرگ یا کاملاً ناتوان شدن میشه."

در سال چهارم حکومت سلسله رونغ جیا به امپراطوری داجینگ، فقط شنیدن اسم تیان چوانگ میتونست کل دربار رو از ترس به لرزه دربیاره.

تیان چوانگ سازمانی متشکل از جاسوس ها و آدمکش هایی بود که جان بر کف امپراطور بودن.

اطلاعاتی درباره‌ی تعداد افراد و مقر سازمان وجود نداشت، ولی بی‌شک قدرتی داشتن که می‌تونست همه‌ی دنیا در بر بگیره. تیان چوانگ در زمان ولیعهدی امپراطور هه‌لیانی از طایفه‌ی رونگ، توسط اون به وجود اومد و در حال حاضر به شدت سازمان‌یافته و با ایمنی بالا بود.

اولین رهبر تیان چوانگ، مردی با ردای فیروزه‌ای و مالک سابق بازداشتگاه 'سی‌جی' بود؛ 'آقای ژو' \_ ژو زیشو.

هیچ رازی بر تیانگ شوانگ پوشیده نبود، چه مسائل درباری و چه مشکلات مردم عامی؛ به خاطر همین، یکی از قوانینش این بود که اگر کسی هنوز توانایی حرف زدن داشت، نمیتونست این سازمان رو ترک کنه، مگر اینکه میمرد یا خودش درخواست می‌کرد که میخ توی بدنش فرو کنن.

مجازات 'میخ‌های هفت سوراخ برای سه خزان' اینطور بود که میخ‌های زهرآلود در هفت ناحیه‌ی مهم طب سوزنی در بالاتنه‌ی شخص، توسط نیروی درونی<sup>۱</sup> فرو میشد، و با مهر و موم کردن هشت مریدیان<sup>۲</sup> اون، قدرت هنرهای رزمی و توانایی حرکت و صحبت رو ازش سلب میکردن. بعد از سه سال، سم کاملاً به همه‌ی اعضای بدن فرد نفوذ میکرد و شخص میمرد.

---

1. نیرویی که درون شخص رزمی‌کار وجود داره و پرورش داده میشه.

2. سیستم مریدیان در چین باستان به مسیری گفته میشده که نیروی زندگی از اون عبور میکرد.



اون اشخاص در این سه سال بدون هیچ هدفی، صرفاً زنده بودن و تجربه‌ش حتی از خود مرگ هم بدتر بود.

با وجود این، هنوز هم عده ای داوطلبانه میخواستن نزدیک به اغما قرار بگیرن، فقط برای اینکه بتونن تیان چوآنگ رو ترک کنن.

اون سه سال زندگی نباتی براشون بزرگترین لطف و نعمت بود...

ژو زیشو بعد از اینکه همه رو مرخص کرد، به سلول کوچیک برگشت و در رو بست. دست‌هاش رو پشتش گذاشت و مدتی با افکار عمیق قدم زد. بعد گوشه‌ی اتاق ایستاد و جعبه‌ی کوچیکی که داخلش میخ داشت بیرون آورد.

اون میخ‌های ظریف هراس‌انگیز، بوی شومی میدادن که بی شباهت به رایحه‌ی شکوفه‌های آلو نبود. ژو زیشو نفس عمیقی کشید و بعد، ردایی که تنش بود رو درآورد.

اون نسبتاً خوش‌اندام به نظر میومد ولی وقتی که رداش رو درمی آورد، بدن منقبض شده ای به چشم میخورد که انگار حیات کاملاً ازش بیرون کشیده شده بود. روی جثه نحیفش، شش میخ وجود داشت که انگار از مدت‌ها پیش داخل بدنش فرو رفته بودن، طوری که تقریباً با گوشت تنش یکی شده بودن.

به جثه خودش نگاه کرد و لبخند پر استهزایی زد. چاقویی از همون نزدیکی برداشت، دندان قروچه‌ای کرد و به سرعت تکه گوشت‌هایی که به میخ‌ها چسبیده بود رو برید. طوری که انگار اون گوشت‌ها متعلق به بدن خودش نبودن. سینه‌ش غرق در خون شد ولی میخ‌ها دوباره نو به نظر میرسیدن.

انگار که چیزی درونش شکسته باشه، از درد اشک‌هاش جاری شد. با ضعف به گوشه‌ی دیوار تکیه داده بود و تنش به آرومی به سمت پایین سر میخورد. بدنش به طرز غیرقابل کنترلی میلرزید. لب‌هاش به شدت رنگ‌پریده بود و دندون‌هاش رو همچنان روی هم فشار میداد.

یکدفعه تشنج کرد. چشم‌هاش اول گشاد شدن، بعد به آرومی بسته شدن و سرش به یک طرف خم شد.

رنگ‌پریده و غرق در خون، شبیه یک جسد بنظر میومد.

بلاخره بعد از اینکه آفتاب طلوع کرد، جسمی که گوشه‌ی سلول به‌هم پیچیده بود، شروع به لرزیدن کرد. چشم‌هاش رو به آرومی باز کرد و سعی کرد بلند بشه، ولی پاهای ضعیفش تسلیم شدن و افتاد. بعد از دومین تلاشش، تقریباً تونست بایسته.

تکه پارچه‌ای رو درآورد و خیسش کرد تا باهاش بیشتر خون‌هایی که روی سینه‌ش بود رو با احتیاط پاک کنه. بعد لباسش رو پوشید و یک میخ برداشت تا توی رداش پنهان کنه.

نفس عمیقی کشید، در سلول رو باز کرد و بیرون رفت.

زندان رو به سمت حیاطی که با برف و شکوفه‌ها پوشیده شده بود ترک کرد.

ژو زیشو رایحه‌ی آرامش‌بخشی رو احساس کرد که تمام بدنش رو در بر گرفت و بوی زننده‌ی خون رو پاک کرد.

برای مدتی زیر درخت شکوفه آلو ایستاده بود، عطر گلها رو می‌بوید و ناخودآگاه لبخند میزد. بعدش دوباره شروع به آه کشیدن کرد و با صدای آرومی گفت: "کسی اینجا هست؟"

شخص سیاه‌پوشی از ناکجاآباد ظاهر شد، تعظیم کرد و منتظر دستور ایستاد. ژو زیشو نشان سلطنتی کهنه‌ای بهش داد و گفت: "به سرخدمتگزار دوآن، بگو تا من رو در دیدار اعلیحضرت همراهی کنه."

شخص نشان رو گرفت و به همون سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شد، انگار که از اول وجود نداشت.

زمانی که ژو زیشو رهبر تیان چوانگ شد، شخصاً جایگاه سرخدمتگذار دوان پن جو رو ارتقاء داد، بنابراین سرخدمتگذار فقط تحت دستورات اون عمل میکرد. و همچنین دوان پن جو فردی توانا، جاه طلب و بلند پرواز بود.

گاهی اوقات ژو زیشو نسخه‌ی جوانتر خودش رو در این مرد میدید.

مدتی نگذشته بود که دوان پن جو با نشان سلطنتی به استقبالش اومد. شخص سراسیمه بود، به خاطر اینکه افراد سازمان به ندرت خودشون رو نشون میدادن و همینطور به استثنای رهبرشون، باقی افراد شانس زیادی برای ملاقات با اعلیحضرت نداشتن.

ژو زیشو حرف خاصی نزد ولی به فرد اجازه داد که صبحانه رو صرف کنه. بعدش گفت: "وقتشه که بریم." و به این اشاره کرد که امپراطور قراره یه ملاقات زودهنگام داشته باشه.

در مسیر قصر، با وجود اینکه دوآن پن جو نمیدونست اربابش چه قصدی داره، بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتاده بود.

بالاخره، اون دو نفر به عمارت مطالعه‌ی امپراطور رسیدن و چون اعلیحضرت هه‌لیان‌لی از قبل منتظرشون بود، فوراً به داخل فرستاده شدن. بعد از ادای احترام، ژو زیشو یک لوله از جنس بامبو از آستینش بیرون آورد و تقدیم به هه‌لیان‌یی کرد: "اعلیحضرت، این دست‌آوردِ آخریتِ ماموریتته."

هه‌لیان‌لی اون رو گرفت ولی عجله‌ای برای بررسی کردنش نداشت. در عوض سر تا پای ژو زیشو رو نگاه کرد و با اخم گفت: "اخیراً بیشتر از قبل ناخوش‌احوال به نظر میرسی. بعد از این ملاقات باید حتماً به پزشک سلطنتی مراجعه کنی. صرفاً به نیروی جوانی خودت اکتفا نکن. نباید از آسیب‌های داخلی غافل بشی."

ژو زیشو لبخند زد ولی تایید نکرد. فقط گفت: "من لایق نگرانی اعلیحضرت نیستم."

هه‌لیان‌لی نگاه مختصری به دوآن پن جو کرد و بعد با تعجب پرسید: "چرا پن جو هم اینجاست؟ از آخرین باری که دیدمت مدتی میگذره، هنوز هم روحیه‌ی خوبی داری."

دوان پن جو لبخند زد و چشم‌هاش رو باریک کرد: "افتخار بزرگیه که اعلیحضرت هنوز من رو به خاطر دارند."

هه‌لیان‌لی احساس کرد که ژو زیشو مسئله‌ی دیگه‌ای هم برای گفتن به اون داره،  
بنابراین اول به کارش با لوله‌ی بامبو پرداخت.

کاغذ کوچیکی رو از داخلش بیرون کشید، نگاهی سرسری بهش انداخت و لبخند زد.  
بعد سرش رو به سمت ژو زیشو بالا گرفت: "بی نقص انجامش دادی. این دفعه چه  
پاداشی میخوای زیشو؟"

### الان زمانش بود

ژو زیشو یکدفعه زانو زد. دوان پن‌جو هم از اونجایی که نمیدونست چه عکس‌العملی باید  
نشون بده، به پیروی ازش زانو زد.

هه‌لیان‌لی اخم کرد: "داری چیکار میکنی؟"

ژو زیشو تقریباً نفسش بند اومده بود، به آرومی جواب داد: "این بنده‌ی حقیر از شما  
درخواستی داره اعلیحضرت."

هه‌لیان‌لی خندید: "نیازی به زانو زدن نیست. بعد از اینکه زندگیت رو بخاطر من به خطر انداختی، به جز دادن این کشور، هر خواسته‌ی دیگه‌ای داشته باشی برآورده میکنم. پس بلند شو و درخواستت رو بگو."

ژو زیشو پشتش رو صاف کرد، ولی هنوز زانو زده بود. بعد بدون هیچ حرفی لایه‌های رویی رداش رو کنار زد.

بلافاصله، بوی خون به مشام همه‌ی افراد داخل عمارت رسید. زخم‌های اخیرش دوباره دچار خونریزی شده بودن، احتمالاً بخاطر اسب سواری‌ای که در مسیر قصر داشت.

هه‌لیان‌لی از جاش پرید: "زیشو!"

دوان پن‌جو از وحشت زیاد، لال شده بود.

ژو زیشو با سستی کف دستش رو باز کرد. یک میخ روی اون به چشم میخورد.

"اعلیحضرت. شش تا از میخ‌ها رو خودم قرار دادم. هفتمیش باعث میشه که دیگه نتونم به مسائل سلطنتی پردازم. من اینجا اومدم که با شما وداع کنم و از اعلیحضرت بخوام که اجازه بدن پن‌جو درخواستم رو انجام بده."

هه‌لیان‌لی ماتش برده بود و قادر به صحبت نبود.

بعد از مدت طولانی با ناامیدی روی صندلیش افتاد، خودش رو بالا کشید، به پرتو‌های نور روی سقف عمارت مطالعه خیره شد و زیر لب گفت: "یون شینگ در منطقه‌ی شمالی و دور از اینجا بود. بای یوآن... بای یوآن هم دیگه اینجا نیست، و حالا... تو هم میخوای ترکم کنی؟"

ژو زیشو سکوت کرده بود.

بعد از مدتی فکر کردن، هه‌لیان‌لی آه کشید. انگار میگفت: "من واقعاً خیلی تنهام، اینطور نیست؟"

ژو زیشو ادامه داد: "اعلیحضرت لازم نیست برای تیان جوانگ نگران باشید. پنجو سالهاست که دستیار منه، من درمورد صلاحیت و تواناییش مطمئنم..."

دوان پن‌جو حرفش رو قطع کرد: "سرورم! شما نباید این حرف رو بزنید. من هیچوقت قصد نداشتم که جایگاه شما رو... شما... شما نباید..."



ژو زیشو زمزمه کرد: "این‌ها 'میخ‌های هفت سوراخ برای سه خزان' هستن، من در نهایت بعد از سه سال می‌میرم. کار از کار گذشته. همیشه متوقفش کرد\_\_"

اون به هه‌لیان‌لی تعظیم کرد و بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت: "خواهش میکنم همه‌ی این سالهایی که خدمتگزار اعلیحضرت بودم رو مورد توجه قرار بدید و درخواستم رو برآورده کنید."

هه‌لیان‌لی به سختی به مرد خون‌آلود خیره شد. در اون لحظه هیچکس نمیدونست که تو فکر این امپراطور عادل چی میگذره \_ افکار محتاطانه، حساب و کتاب های دقیق، شعله های قدیمی جنگ، کشمکش های تلخ و بعد از سال‌ها تلاش... اون سرانجام تاج و تخت رو بدست آورده بود، ولی همه‌ی اطرافیانش از دنیا رفته بودن و اون رو تنها گذاشته بودن.

هیچکس نمیتونست از اتفاقات اجتناب ناپذیر این دنیا یا گذشت زمان، فرار کنه.

بعد از گذشت زمانی طولانی، اون چشم‌هایش رو بست و دستش رو تکیه داد.

گوشه‌ی لب‌های ژو زیشو به سمت بالا متمایل شد و لبخند زد: "سپاسگزارم،  
اعلیحضرت."

مثل کسی که به یک داستان خیلی جالب برخورد کرده بود، چهره‌ی رنگ پریده‌ش به  
وجد او آمد.

با شوق زیاد به سمت دوان پن‌جو چرخید و میخ رو کف دستش گذاشت: "انجامش  
بده."

دوان پن‌جو مدتی مردد بود. بعد لب‌هایش رو گزید، میخ سرخ رو بالا برد و توی بدن  
اربابش فرو کرد. بعد از سالها نظاره کردن، اون میدونست این فرایند درد شدیدی رو به  
دنبال داره. تا جایی که حتی قوی‌ترین مرد ها هم از ترس خم میشدن و فریاد میزدن.

ولی ژو زیشو فقط کمی لرزید، هنوز بدنش رو صاف نگه داشته بود. هیچ فریادی وجود  
نداشت، فقط ناله‌های نامفهومی گاه و بی‌گاه به گوش میرسید.

حتی بنظر میرسید که این ناله ها از روی شوق‌اند.

دوان پن‌جو فکر میکرد که احتمالا اربابش دیوونه شده.

ژو زیشو مدت طولانی‌ای همونطور موند، بعد با سر پایین افتاده‌ش به سمت هه‌لیانلی برگشت. صورتش به سفیدی کاغذ بود.

نیروی درونی بدنش کم کم به تحلیل میرفت و کرختی سراسر بدنش پخش میشد. آخرین کلماتش این بود: "اعلی‌حضرت مراقب خودتون باشید."

و بلافاصله بدون اینکه منتظر جواب هه‌لیان‌لی بمونه، از عمارت مطالعه خارج شد.

همه‌ی باری که این سالها روی شونه‌هاش بود حالا به سبکی یک پر شده بود.

انگار که سایه‌ی محوش لحظه‌ای درخشید و بعد بدون هیچ اثری ناپدید شد.